

گنبد کبود

مرضیه موسوی

دفعه اولته؟

سر برمی گردانی و نگاهش می‌کنی. مشکل می‌توان سن و سالش را حدس زد. نگاهش مو بر تنت راست می‌کند. به گوشه سلول می‌خزید و ساکت می‌مانی.

پدرت؟ مادرت؟ حالت تهوع داری.

دخترک به طرفت می‌آید. با همان صدای خش دارش ادامه می‌دهد:

- حالا ناز نکن سیندرلا...

دختران دیگر می‌خندند. نگاهت می‌کند. دهانش را کج می‌کند، ابروهایش را بالا می‌اندازد، صدایش را نازک می‌کند:

- آه! خدای من. اووه! چقدر خشن.... اون چیه پای چشمات کاشته؟ بادمجونه؟

سلول از خنده منفجر می‌شود. تو بغضت را فرو می‌دهی و همچنان ساکتی. آن طرف تر دخترکی از یقه لباسش چیزی بیرون می‌آورد، کف دستش می‌ریزد و بو می‌کند.

باید ساکت باشم. باید ساکت باشم. این تنها چیزی است که به آن فکر می‌کنی.

- می‌دونید بچه‌ها! مثل اینکه خانم کوچولوی ما هنوز پزشک قانونی نرفته که اینقدر.....

طاقت نمی‌آوری. دست به گریبان می‌شوید. نگهبانی به طرف سلول می‌آید.

"ساعت چنده؟ آخ خدایا!"

-میدان...؟

لعنتی. نمی بری که نبر. به درک.

-میدان...؟

اگر دیر به خانه برسم. وای امتحانم چقدر خراب شد. ساعت را دیگه کدوم گوری گم کرده ام؟ پدر؟
لعنتی. یک لحظه فکر می کنی که دیگر نمیتوانی تحمل کنی. کرخت.

-میدان...؟

-خانم مسیرتون؟

میخواهی که توجه نکنی. فکر می کنی که الان هر چیزی از دهن بیرون بیاید به این خروس بی محل
می گویی. اما...

کرختی.

سوار شده ای؟ تو؟ این سوال را بارها از خودت می پرسی. اما مثل اینکه سوار شده ای. تصورات فعال
می شود.

من.. سوار ماشین مرد غریبه ای... من؟ چرا؟

هیچ حس خاصی نداری. نه هیجان. نه حتی ترس. فقط کرختی. حتی کنجاو نیستی به راننده نگاه کنی.

چرا اینقدر ساکت است؟ حتی صدای نوار اپدیسی ماشین هم نمی تواند ترا از کرختی در بیاورد. چرا او

اینقدر ساکت است؟

چقدر همه چیز احمقانه به نظر میرسد.

همه تصوراتت به هم ریخته است. تو می‌بایست سوار می‌شدی. او باید می‌پرسید: "مسیرتون خانم" و تو؟ آهان! تو باید جواب می‌دادی هر کجا که مایلید. آره! آره. اگر می‌پرسید همین را می‌گفتم. راستی ساعت چنده؟ پس چرا نمی‌پرسه؟ چرا حرفی نمی‌زنه؟ راستی کجا داریم میریم؟ مهم نیست. مهم اینه که من دیگه توی آن خیابان لعنتی نیستم. نه نه! آن هم مهم نیست... آهان! بعدش. اون باید یک طوری سر حرف را باز کنه. مهم نیست در چه موردی حرف می‌زنیم. مهم اینجاست که باید آخرش نظرم را در مورد آبمیوه یا بستنی بپرسد و ..نه! نه! من میل ندارم.

چقدر همه چیز احمقانه است. چرا حرف نمی‌زند؟ راستی ساعت چنده؟

-همیشه اینقدر ساکتی؟

ناگهان صدايت می‌لرزد. دستپاچه می‌گویی:

- نه

باز هم سکوت.

-والا چي بگم؟ اينم از شانس منه. خر ما از کره گی ، کره خر بود.

می‌خندد. تو لبخند می‌زنی.

دستش که به طرفت می‌آید ، لبخند بر روی لبش خشک می‌شود. جیغ کوتاهی می‌کشی و عقب می‌روی. باز می‌خندد.

-نترس بابا جون. میخواهم از توي " داش بورد" نوار بردارم.

نوار را عوض می‌کند.

-معلومه تازه کاري!

تازه کار؟ تازه... کا...ر؟ خون به صورتت مي دود. احساس کرختي جايش را به ترس مي دهد.

-آخ! من عجله دارم. معذرت مي خواهم. من...مي شه من را همين جا...؟؟

ترسيده اي. حالت تهوع شديد داري. گريه مي کني. مثل اينکه بد جوري هم گريه مي کني.

مي فهمد که به کاهدان زده است.

-من که گفتم خر ما... خوب حالا گريه نکن. باشه خانم کوچولو؟ فقط يک چند دقيقه توي ماشين باش، من

يک چيزي مي گيرم و برمي گردم.

جلوي خانه اي مي ايستد.

در نيمه باز است.

همه چيز خيلي سريع اتفاق مي افتد.

هنوز وارد خانه نشده است که کسي او را دستگير مي کند. باز هم همان حس کرختي. چقدر همه چيز

احمقانه به نظر مي رسد. پيادهات مي کنند. صداي مبهم چند پسر و دختر از داخل خانه مي آيد. آنها را سوار

ماشين مي کنند. نمي تواني آنچه را که مي بيني به درستي تجزيه و تحليل کني.

يک آن دست زمختي رابر دستت حس ميکني....

از آن حس کرخت خبري نيست. نمي فهمي. او را مي بيني که صورتش برافروخته است و از عصبانيت

مي لرزد.

بعضي از دخترها که اکنون به داخل ماشيني منتقل شده اند، جسارتت را تحسين مي کنند. پسرکي داد ميزند:

- خوب سيلبي حوالش کردي. بابا ايول...

تمام تنت مي لرزد.

دستهاي زمخت...

مي گویند که ترا به ماشين ديگري منتقل مي کنند.

دستهاي زمخت.

در بسته مي شود.

همه چيز ساده تر از آن چيزي که تصور مي کردي پيش مي رود. در دادگاه هم هيچ کس تمايلي به حرف زدن ندارد. نه قاضي، نه تو ، نه پدري، نه حتي آن پسر سوسول بي پدر و مادر، مادري او را اينگونه صدا مي کند، فقط مادري گاهي آه مي کشد و اشک مي ريزد.

تبصره "پ" کار خودش را مي کند. هميشه در اين مواقع کسي ، آشنايي دور ، که خدا بيمارزدش ، پيدا مي شود به داد آدم برسد. پدري تشکر مي کند. قول مي دهد که خدمتشان برسد.

همه چيز بي سر و صدا پيش مي رود. پدري ساکت است، حتي وقتي که ترا مي زند و مادري همچنان گريه مي کند و تو.. کرخت تر از قبل.

ماه اول به همين منوال پيش مي رود. گاهي کابوس مي بيني. دستهاي زمخت. وحشت زده بيدار مي شوي و

...

دست هاي ت را مي شوي.

مادري اشک هاش ته کشيده و کم کم به فکر راه حلي عقلائي است. پدري همچنان ساکت است.

- آقا بهتر نبود مي گذاشتي عقد همون پسرک سوسول بي پدر و مادري مي کردند...

پدر همچنان ساکت است.

-نه آقا! از طرف شما هم آبي گرم نمي شه. بايد خودم يک فکري بکنم. آخه تا کي ميشه اونو تو خونه حبس کرد؟ نه مدرسه اي. نه... جواب فاميل را چي بدم..؟
پدر همچنان ساکت است. تو دستهايت را مي شويي. مادرت عزمش را جزم کرده است. خانم دکتر...

مي گويند دخترک يک روز صبح ، که احتمالاً ديگر کرخت نبود ، بلند مي شود. دستهايش را مي شويد ، قيچي بر مي دارد و موهايش را کوتاه مي کند. بعد از ماهها حرف مي زند.
مادر مي خندد. پدر هنوز ساکت است.

-مسيرتون خانم؟

-هر کجا که مايليد.
